

## گزارش خاطره

### بر اساس خاطرات محمد مهرآیین

○ به کوشش محسن کاظمی



۲۸۳

اشاره

محمد مهرآیین به سال ۱۳۱۸ در شهرستان محلات متولد شد. در کودکی به همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد که این مهاجرت سرآغاز زندگی جدیدی برای او بود و موجب شد تا دسترسی نزدیکی به کانون‌های فعال مذهبی - سیاسی بیابد؛ سپس فراخور حال و توانایی‌هایش با گروه‌های مختلف مبارز و سیاسی ارتباط بگیرد و فعالیت‌هایی را صورت دهد. وی به دلیل داشتن قدرت بدنی و مهارت در ورزش‌های رزمی چون جودو و کاراته، کلاس‌های رزمی و آمادگی دفاعی را برای تعدادی از گروه‌ها چون: حزب الله، مؤتلفه اسلامی و سازمان مجاهدین خلق برگزار کرد. گروهان‌گیری شهرام پسر اشرف پهلوی از جمله عملیات‌هایی است که محمد در آن نقش اصلی و محوری به عهده داشت. او در طول مبارزات خود، سه بار دستگیر، بازجویی و به شدت شکنجه شد و تا سال ۱۳۵۶ در زندان به سر برد.

نام دیگر مهرآیین، داوودآبادی است؛ اما به اسامی: داوودی، محمد جودو و محمد موتوری نیز مشهور است. او پس از پیروزی انقلاب اسلامی در عرصه‌های مختلف سیاسی، فرهنگی و ورزشی حضور داشت و مناصب و مسئولیت‌های مختلفی را عهده‌دار بوده است؛ از جمله: مدیر کل خدمات عمومی مجلس، مدیریت کل پشتیبانی سپاه پاسداران

## مجموعه مطالعات تاریخی

انقلاب اسلامی، مدیر کل تربیت بدنی بنیاد جانبازان و...  
محمد جودو در پیروزیها و درخششهای گوناگون تیمهای ورزشی معلولین و جانبازان کشور در بیکارهای جهانی و المپیک نقش بسزایی داشته است.  
محمدرضا و ناصر مهرآیین دو فرزند شهید وی در جبهه‌های جنگ هستند که وقتی در بازگفت خاطره نام آنها به میان می‌آید چشم‌های مهرآیین پر از اشک می‌شود:

هفت سالم بود که به همراه خانواده به تهران مهاجرت کردیم. پدرم به عنوان سرایدار دبیرستان مروی مشغول به کار شد و خانواده‌مان نیز در آنجا ساکن شدند. من هم در دبستان «انتصاریه» واقع در کوچه «حاجی‌ها»ی محله مروی تحصیلات ابتدایی را آغاز کردم. در این دبستان بود که با مصطفی چمران و مکارم اخلاق وی آشنا شدم. طولی نکشید که پدرم به بستر بیماری افتاد و از آنجا که دیگر قادر به کار کردن نبود از کار در دبیرستان اخراج شد و به تبع آن خانه به دوشی ما آغاز گردید.

فقر و درماندگی خانواده تشدید شد. در همان سن هشت سالگی به ناچار وارد کار در بازار شدم و با درآمد کمی که از شاگردی در بلور فروشی به دست می‌آوردم، خانواده را کمک می‌کردم. با فوت پدرم، من که سیزده سال بیشتر نداشتم، مسئولیت در قبال مادر، خواهر و برادرم دوچندان شد. با این حال کار و درآمد من کفاف زندگی را نمی‌کرد و همچنان در فقر و تنگدستی به سر می‌بردیم. دوره تحصیل و درس‌آموزی ما به سختی می‌گذشت، در آن شرایط خردسالی، بعضی وقت‌ها برای رفتن به مدرسه کفش نداشتم. گالش پا می‌کردیم که آن‌هم بیشتر اوقات پاره بود. اقوام و بستگان هم سالی یک بار برای تهیه لباس به ما کمک می‌کردند...

کودکی محمد در چنین شرایط سخت و اوضاع و احوال بحرانی طی شد. مشاهده نزدیک از بی‌عدالتی‌ها و تبعیض‌های موجود جامعه از او شخصیتی معترض و منتقد ساخت که بر اساس آموزه‌های دینی به سهم خود در صدد رفع آن برآمد. تربیت در خانواده‌ای معتقد به متدین و بهره‌مندی از استاد کاردانی چون ابوالفضل صنوبری<sup>(۱)</sup> (عارف و معلم اخلاق) و لولاجیان (بازاری متخلق و متدین) او را بیشتر و بیشتر به اجتماعات و کانون‌های مذهبی-سیاسی هدایت کرد و به پای منابر و تریبون‌های سخنرانی در مسجد سید عزیزالله، مدرسه صدر، مسجد حاج ابوالفتح و... کشاند.

با بارز شدن نقش امام خمینی (ره) در تحولات سیاسی چون مخالفت با تصویب نامه انجمن‌های ایالتی و ولایتی و لایحه کاپیتولاسیون و... مهرآیین نیز به جرگه علاقه‌مندان و مریدان امام خمینی پیوست و به همراه استادکار خویش (لولاجیان) محل کار خود را به مرکز

پخش اعلامیه های امام تبدیل کردند.

یواش یواش بعد از جریان ۱۵ خرداد (۱۳۴۲)، ما به همراه تعدادی از دوستان تقریباً هر جمعه می رفتیم منزل حضرت امام و دست ایشان را می بوسیدیم. گاهی که ایشان نمی گذاشتند چنین کنیم، من از شدت علاقه دست ایشان را فشار می دادم.

محمد که در نوجوانی پس از پایان سال دوم دبیرستان از ادامه تحصیل بازمانده بود، در سن جوانی تحصیل در علوم دینی را در مسجد شیخ علی تهرانی آغاز کرد. اما به خاطر مشغله های مختلف کاری، زندگی و مبارزه آن را نیز نیمه تمام گذاشت. حضور در این مسجد مغتنم شد برای آشنایی با چهره های مبارز و انقلابی مانند محمد بخارایی، صادق امانی، مرتضی نیک نژاد و رضا صفار هرنندی و...

او در هجده سالگی (۱۳۳۶) با خانم زهرا امیر بیگی از اقوام خویش ازدواج کرد. مهرآیین حضور مستمر خود در جریان مبارزه را به خاطر همراهی همسرش می داند:

خدا رحمت کند عیال ما را، این خانم نقش اساسی در تربیت بچه های ما داشت. تا پایان عمرش با ما ساخت. پا به پای ما در مراحل سخت زندگی همراه بود و هیچ وقت زبان به گلایه و شکوایه نگشود. با زندگی مخفی من، با زندان من، با محرومیت های من و... ساخت، حتی یک بار گلایه نکرد و نگفت که بس است به بچه هایت و به زندگیت برس. خودش بچه های خوبی تربیت کرد. خیلی مقید بود و بدون وضو به بچه ها شیر نداد. اثرش هم شهادت دو تا از آنها بود. او رفیق زندگی و مشوق من در مبارزه بود... خدایش رحمت کند.

مهرآیین در سال ۴۴ به یادگیری فنون و ورزش های رزمی روی آورد و به حدی پیش رفت که در دو رشته کاراته و جودو به مقام استادی رسید و از آن زمان به نام «محمد جودو» نیز معروف شد. او آموخته های خود را در ارتباط با افراد و گروه های مبارز حزب الله، مؤتلفه اسلامی به کار بست و برایشان کلاس های آموزش رزمی و کسب آمادگی دفاعی برپا کرد. کلاس های او یا در کوهستان و یا در زیرزمین منازل برخی مبارزین صبح های زود و یا شب ها و حتی ظهر برگزار می شد. ۶ ساعت آموزش فنون رزمی و دفاعی کاری سخت و دشوار بود که با رعایت کامل پنهان کاری و دور از چشم پلیس هر روز تکرار می شد.

علی اکبر نبوی نوری، محمد مفیدی، باقر عباسی، جواد منصوری، احمد احمد، عزت الله شاهی، علیرضا سپاسی و سعید صفار از جمله شاگردان کلاس های وی بودند.

پرداختن به ورزش مانع از کسب و کار و تأمین معاش خانواده نبود. او که در موتور سواری مهارت زیادی داشت، در این روزها امور مربوط به مغازه لولافروشی (آقای لولاچیان) را با موتور انجام می داد.

دوره گردی با موتور امکان پخش اعلامیه را آسان کرد و نام دیگری به نام های محمد افزوده شد: «محمد موتوری».

مهرآیین از طریق علی اکبر نبوی نوری در سال ۱۳۴۸ به سازمان مجاهدین خلق پیوند خورد و برای آنها نیز در خانه ای واقع در خیابان قصرالدشت کلاس های رزمی برگزار کرد. در آنجا با وحید افراخته، محسن خاموشی، علیرضا زمریدیان و... با نام های مستعارشان آشنا شد. محمد حنیف نژاد<sup>(۲)</sup> رهبر سازمان منافقین در یک سرکشی از این خانه آموزشی از محمد جودو (نام مصطلح مهرآیین در سازمان) خواست که رسماً به عضویت سازمان درآید. از آن پس وی به زندگی مخفی روی آورد.

در آستانه برگزاری جشن های ۲۵۰۰ ساله، ساواک و شهربانی در یک اقدام پیش گیرانه پس از یک دوره عملیات شناسایی در اول شهریور ۱۳۵۰ به ۹ خانه تیمی و امن سازمان مجاهدین یورش بردند و نزدیک به پنجاه نفر از کادر مرکزی و اعضای آن را به دام انداختند و دستگیر کردند. تعدادی از این حمله مصون مانده و به محل و مکان های امنی پناه بردند. مهرآیین نیز چند روزی به شهرستان گریخت تا آب ها از آسیاب بیفتد.

بازماندگان سازمان از جمله رهبر آن - حنیف نژاد - برای جبران ضربه ساواک در صدد اجرای برنامه هایی برآمدند تا در پرتو آن شرایط رهایی دوستان دربندشان را نیز فراهم آورند. از آن جمله است برنامه گروگان گیری.

طرح گروگان گیری از آن رسول مشکین فام، رهبر عملیات هواپیماربابی دُبی<sup>(۳)</sup> در سال پیش بود و تصمیم آن در خانه یکی از اعضای سازمان (محمد طریقت) قطعی و نهایی شد. برای این منظور نکاتی مورد توجه و قابل تأمل بود.

- سوژه باید از میان خاندان سلطنتی انتخاب می شد.

- سوژه باید از توجه و علاقه خاص شاه برخوردار می بود.

- سوژه باید دارای کمترین حد حفاظت فیزیکی می بود.

او کسی نبود جز «شهرام»<sup>(۴)</sup> اولین فرزند اشرف پهلوی. او مورد توجه شدید محمدرضا بود و اطلاعات اولیه گواه این امر بود که دسترسی به او آسان تر از بقیه خاندان سلطنتی است.

برنامه عملیاتی آن بود که پس از شناسایی کامل و محاسبات لازم، عملیات آغاز شود. در صورت موفقیت می بایست تیم عمل کننده به فرودگاه مهرآباد می رفت و در آن جا فهرستی را به دستگاه حاکمه ارائه می داد که در آن نام کسانی که باید از زندان آزاد شوند آورده شده بود. سپس با گرفتن یک فروند هواپیما به مقصد الجزایر حرکت می کردند. گویا هماهنگی هایی هم برای این منظور با سازمان الفتح صورت گرفته بود.

گزارش خاطره

در منزل محمد طریقت (پسر خاله محسن طریقت) واقع در خیابان آبشار، جلسه‌ای تشکیل شد که در آن حنیف نژاد، بدیع زادگان، رسول مشکین فام، حسین قاضی، حسین آلاپوش، علی اکبر نبوی نوری، سیدی کاشانی و من در آن حضور داشتیم. در آنجا طرح گروگان‌گیری پسر اشرف مطرح و برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری شد. حنیف نژاد گفت: این کار ما خیلی خطرناک است، ما به یک فرد قوی مثل شما در این عملیات نیاز داریم، قصد نداریم به هیچ وجه به گروگان صدمه‌ای بزنیم. کوچکترین آسیبی نباید به او بخورد. ما شما را برای این کار در نظر گرفته‌ایم. آیا حاضرید به ما در این کار کمک کنید؟ گفتم: بله! گفت: این کار را باید به تنهایی انجام بدهی و از اسلحه هم استفاده نکنی، با اتکا به قدرت بدنی ات. وقتی رضایت کامل مرا به دست آوردند، از من خواستند که خیلی سریع مرحله شناسایی را شروع کنیم. بچه‌ها گفتند شهرام چند تا از شرکت‌های شاه را اداره می‌کند و ننه‌اش (اشرف) هم او را خیلی دوست دارد. کار ردخور ندارد. اگر موفق شویم هر چه بخواهیم، می‌دهند.

دو سه روزی برای شناسایی شهرام و ارزیابی محل عملیات به محل‌های مختلف که او رفت و آمد داشت، رفتیم. بهترین محل برای عملیات فیشر آباد (تقاطع خیابان سپهبد قره‌نی و خیابان آیت‌الله طالقانی) بود. شهرام در آنجا شرکتی داشت که گاهی با محافظ و گاهی بدون او به آنجا می‌آمد.

در یکی از شناسایی‌ها، در سه راه طالقانی، پاسبانی به من اشاره کرد که بایستم، من هم خیلی عادی ترمز کردم و متوقف شدم. ترک موتور نشست و گفت مرا به خیابان بهار برسان. دستش را گذاشت به شانه‌ام و من حرکت کردم. دست او یواش یواش سرخورد و آمد به روی اسلحه و لتری که در جیب بغل داشتم، همان جا دستش خشک شد، من هم نفسم بالا نمی‌آمد. نرسیده به چهارراه گفت: داداش! همین جا نگهدار یک چیز جا گذاشتم. حدس زده بود که به اصطلاح خودشان من یک عضو خرابکار هستم. ترمز زدم و ایستادم، پیاده شد و رفتم. من هم نفس راحتی کشیدم. از آینه بغل نگاه کردم دیدم دارد می‌دود! دیگر یکی دو روز آن جاها آفتابی نشدم.

بعد از شناسایی سوژه و محل عملیات، نیروهای عمل‌کننده مشخص و امکانات لازم فراهم شد.

سید محمد سیدی کاشانی، محمد مهرآیین، حسین قاضی، علی اکبر نبوی نوری به عنوان نفرات اصلی تیم عمل‌کننده انتخاب شدند. ایشان خود نیز مسئول شناسایی بودند. سیدی کاشانی فرماندهی عملیات را به دست گرفت. اول مهر ۱۳۵۰ ساعت ده صبح، افراد تیم خود را به فیشرآباد می‌رسانند و در کمین می‌مانند تا شهرام از راه برسد. سیدی کاشانی کیفی سیاه رنگ را که حاوی یک قبضه مسلسل است در بغل می‌فشارد.

اکبر نوری ، حسین قاضی ، حسین آلاپوش جزء تیم بودند. سیدی کاشانی مسلسل چپی و فرمانده بود. اکبر نوری یک کلت استار داشت . به من هم هیچی ندادند. گفتند تو باید فقط او را جمع کنی و بگذاری تو ماشین ، خب من خیلی قوی بودم و آن ها خیلی انتظار داشتند. گفتم : این بابایی را که من از دور دیدم ، مرد قوی است ممکن است مقاومت کند ، چوبی یا چاقویی هم به من بدهید.

گفتند : نه هیچی ، نباید آسیبی به او برسد. گفتم اگر آسیب برسد ، زودتر معامله می کنند. قرار بود که زندانیان خودمان را به اضافه تعدادی از بچه های مارکسیست و تعدادی از مؤتلفه را که اسم شان را در لیستی نوشته بودند با شهرام معامله کنند.

بدیع زادگان که استاد دانشگاه بود با ارائه کارت شناسایی اش یک پیکان قرمز از مؤسسه «ماشین کرایه کالسکه» در خیابان ولیعهد (ولی عصر ع) اجاره کرده بود.

روز اول مهر بود. ساعت ۱۱/۵ صبح که شهرام بدون راننده از راه رسید ، جلوی شرکت توقف کرد.

ماشین ما هم که راننده اش حسین قاضی بود موازی ماشین او متوقف شد. سیدی کاشانی در قسمت بالای خیابان مستقر بود و اوضاع را مراقبت می کرد و نوری هم از روبرو در پیاده رو ما را می پایید.

وقتی شهرام از ماشینش پیاده شد و در را بست ، من در ماشین خود را باز کرده و با تحکم رو به او گفتم : بفرمایید تو ! شهرام جا خورد ، دستپاچه شد ، همین طور مرا و تند تند اطرافش را نگاه می کرد.

هوا هنوز گرم بود و او یک پیراهن کشی آستین کوتاه به تن داشت و عینکی هم به چشمش بود. قد بلند بود و نیرومند به نظر می آمد. دست انداختم و مچش را گرفتم . به خود اجازه ندادم که بیچانمش .

دوباره گفتم : بفرمایید تو ! گفت شما؟! گفتم : من از دوستانم ! بفرمایید تو با هم آشنا می شویم . دیدم نه ! نمی شود! پیراهنش را گرفتم که بکشم به داخل که کش آمد و از تنش بیرون آمد ، به سرعت او را جمع کردم انداختم داخل ، او هم دستش را گرفت به ستون ماشین خودش را بیرون کشید. دوباره گرفتمش و دست انداختم زیر لنگش و با سر انداختمش توی ماشین . باز همان کار را کرد؛ دستش را گرفت به ستون و آمد بیرون . دفعه سوم رفتم که بزنمش سیدی کاشانی که فرمانده عملیات بود اشاره کرد که نه ! ضربه نزنید! در همین حین سیگارفروشی که قبلاً شناسایی اش کرده بودیم و می دانستیم که ساواکی است و در آن جا بساط می کرد بین من و شهرام قرار گرفت ، اکبر نوری درنگ نکرد با کلتش شلیک کرد به شکم سیگار فروش ، یک دفعه گفت

گزارش خاطره

«آخ! ددم یاندی» و افتاد. او را زدم کنار، شهرام را دوباره گرفتم و انداختم تو ماشین، می خواست خارج شود که دست انداختم و کمر بند پهنی را که داشت، گرفتم و کشیدم. یک دفعه کمر بند پاره شد و او چهار دست و پا خزید بین مردمی که آنجا جمع شده بودند.

در این گیر و دار که من با این کل کل می کردم بچه های مدرسه ای که تعطیل شده بودند داشتند آنجا جمع می شدند، پدر ندیمه اشرف هم که در آن شرکت بود از بالا صحنه را که دید سراسیمه پایین آمد و فریاد می زد: مردم! می خواهند والا گهر را بدزدند. قبل از آن یک افسر موتور سوار از راه رسید، نگاه نگاه کرد و رفت صدمتر آن طرف تر ایستاد، همین طور سوت به دهانش ماسیده بود. نمی دانست که موضوع از چه قرار است. بعد فکر کرد ما ساواکی هستیم، راهش را کشید و رفت. ساختمان نیمه سازی در مجاورت شرکت شهرام بود که مصالحش دم دست بود، وقتی مردم متوجه قضیه شدند شروع کردند به پذیرایی از ما با پاره آجر. سیدی کاشانی که دید اوضاع خیط است داد زد: بچه ها تماش کنيد. ديگر شهرام بين جمعيت رفته بود، کاری نمی شد کرد. سریع پریدیم داخل ماشین و زدیم به چاک! از خیابان شرقی - غربی که در کنار ساختمان بود با سرعت به خیابان پهلوی (ولی عصر ع) آمديم. در یکی از کوچه های فرعی نرسیده به چهارراه پهلوی (ولی عصر ع) حسین آلاپوش با ماشین دیگری منتظر رسیدن ما بود. به محض رسیدن ما، صندوق عقب ماشین را باز کرد و ما اسلحه هایمان را به درون آن ریختیم و سریع سوار آن شدیم. چند زن که در کوچه و در مقابل منازلشان ما را نگاه می کردند، دیدند که چند نفر از این ماشین درآمده و به درون ماشین دیگر پریده و رفتند. پیکان قرمز رنگ را آنجا رها کردیم، یک ربع نکشید که با خبر شدیم کل آن منطقه را محاصره کرده اند. ما به میدان شهید (آزادی) رفتیم و در آن جا از هم جدا شدیم.

بعد از این حادثه اولین کسی که شناسایی و دستگیر می شود علی اصغر بدیع زادگان<sup>(۵)</sup> است. او بعد از عملیات به منزل یکی از اقوامش می رود که در همسایگی او افسر ضد اطلاعات شهربانی زندگی می کرد. لذا اصغر در آن جا شناسایی و توسط شهربانی دستگیر می شود. شهربانی که می پنداشت به سوژه نابی دست یافته از هیچ شکنجه و اذیت و آزاری در حق او فروگذار نکرد تا آنجا که حتی او را به وسیله اتو سوزاندند و با شلاق پوست تن او را کردند. اما مقاومت بدیع زادگان مثال زدنی است و دم فرو می بندد و اطلاع تازه و خیر جدیدی در اختیار آنها نمی گذارد. هر چه هست اخباری سوخته و لو رفته است. پس از ضربات وارد آمده به سازمان و شکست های پی در پی آن در اجرای طرح هایش، کادر مرکزی و باقی مانده سازمان چشم به کمک نیروها و یاران خود در خارج از کشور می دوزد. بار اصلی این انتظار به دوش سید نصرالله اسماعیل زاده و رسول مشکین فام افتاد. سید نصرالله منزل خود را کانون برقراری ارتباط

## مصلحت‌مطالعات تاریخی

تلفنی با پاریس و خاورمیانه قرار داد و رسول تازه‌ترین اطلاعات را از آن جا به سایر رهبران و اعضای سازمان انتقال می‌داد.

این داد و ستد و مکالمه تلفنی دیری نپایید، نام سید نصرالله توسط اعضای دستگیر شده سازمان و نیز چریکهای فدایی خلق در اختیار ساواک قرار می‌گیرد. ساواک با کنترل منزل او رسول مشکین فام را نیز به دام انداخت... دستگیری‌های زنجیروار آغاز شد.

من روز جمعه بیست و سوم ماه مبارک رمضان با علیرضا زمریدیان قرار داشتم. اما سحرگاه آن روز در خانه مان به صدا درآمد. با این پندار که همسایه دیوار به دیوارمان برای بیدار کردن ما آمده است در را باز کردم که تشکر کنم و بگویم که بیدار شده‌ام، که ناگهان با هجوم عده‌ای مسلسل به دست مواجه شدم. مرا محکم به دیوار چسباندند و شروع به بازرسی بدنی کردند. من به آنها «محمد جودو» معرفی شده و لو رفته بودم و فکر می‌کردند که با یک آدم نظامی و غول‌پیکری مواجه خواهند شد، لذا ساواک با خود سه تیم کماندو را همراه کرده بود. حساسی از نزدیک شدن به من وحشت داشتند. بازرسی بدنی را با ترس و لرز انجام دادند. فرمانده مأمورین در حالی که مسلسل به دست داشت مرتب فریاد می‌زد: تکان بخوری آتش می‌کنم! دو نفر تلاش کردند و دست‌هایم را به هم رساندند و دستبند زدند. خواستم که بروم لباسم را عوض کنم، نگذاشتند و با همان پاجامه به درون خودروی سواری بنز انداختم. یکی از مأمورین شیشه اتومبیل را پایین کشید، شیشه اتومبیل بغلی نیز پایین کشیده شد. کسی پرسید: اکبر همین است؟ در درون خودروی دیگری علی اکبر نبوی نوری بود. گفت: بله! خودش است. در همین فاصله همسرم در حالی که شلوار، کت و کفشهایم را در دست داشت آمد و گفت: اجازه بدهید، اینها را بپوشد، هوا سرد است! گفتند: نگران نباش! تا یک ساعت دیگر برمی‌گردد و سحری را در منزل می‌خورد! خیلی نگران کتی بودم که در دست همسرم بود. در جیب‌های آن کلی شماره تلفن، آدرس و... بود.

۲۹۰

به این ترتیب محمد مهرآیین دستگیر و مستقیم روانه زندان اوین شد. بلافاصله با کتک و شلاق از او پذیرایی کردند. وی در اوین اکبر نبوی نوری<sup>(۶)</sup> را می‌بیند در حالی که پاهایش در درون تشت آب نمک است. اکبر از او می‌خواهد که مقاومت نکند و آدرس علیرضا زمریدیان را بدهد. تأکید می‌کند که این پیغام محمد حنیف نژاد است. اکبر گفت: «تو هر مطلبی داری بگو، تو که در تشکیلات کاره‌ای نبودی، حرف‌هایت را بگو، بی‌خودی برای خودت زحمت ایجاد نکن.»

اما محمد جودو در برابر شکنجه و شلاق شکنجه‌گران تاب می‌آورد و چیزی بروز نمی‌دهد. تا آن که حنیف نژاد را با او رو به رو می‌کنند. حنیف در برابر بازجو به او گفت: «محمد! جای علیرضا زمریدیان را بگو» و هنگامی که بازجو چند قدمی از آنها فاصله گرفت، حنیف خیلی ریز و



گزارش خاطره

آهسته آن طور که بازجو نشنود گفت: «محمد همه چیز را بگو الا آن مطلب اصلی را.» منظور وی گروگان گیری بود. از این لحظه به بعد مهرآیین در می یابد که استراتژی تغییر کرده است و اکبر نبوی نوری هم بر اساس این استراتژی جدید و شکنجه های طاقت فرسا محل و مکان او را لو داده است. محمد بعد از ساعتی پرت و پلاگویی و تحمل ضربات بسیار شلاق، با این تصور که زمردیان متوجه نبود علامت سلامت شده و به سرقرار نخواهد رفت، آدرس علیرضا را به آنها می دهد. ساواک با توجه به وضعیت بد و وخیم جسمانی و پاهای آتش و لاش شده محمد، او را به سرقرار نمی برند و خودشان بدون او در سرقرار زمردیان حاضر می شوند... زمردیان نیز دستگیر می شود.

مرکزیت دستگیر و متلاشی شده سازمان در استراتژی جدید خود از آن جا که می دانست حنیف نژاد، بدیع زادگان و مشکین فام به طور قطع حکم اعدام خواهند گرفت، تصمیم می گیرند که خود مسئولیت عملیات گروگان گیری و تعدادی دیگر از عملیات ها را قبول نموده و با اعتراف به برخی کرده ها و ناکرده ها، دیگران را از مهلکه مرگ رهایی دهند.<sup>(۷)</sup>

آقای حنیف نژاد چون در صحنه حضور داشت و عملیات را دیده بود خودش را به عنوان عمل کننده اصلی یعنی من جا زد. یک روز هم او را به یکی از خانه های امن ساواک بردند. در آنجا شهرام (پسر اشرف) می آید و می بیند که بله این آدم درشت اندام حتی قد بلندتر از من رنگ چهره و مویش هم شبیه من، همان کسی است که با او درگیر شده بود(!) لذا ادعای حنیف را تأیید می کند. از بین تمام کسانی که در آن روز گروگان گیری وارد عمل شدیم حسین قاضی و سیدی کاشانی نیز به عنوان یاری دهندگان اجرای طرح معرفی شدند و من، علی اکبر نبوی نوری و حسین آلاپوش از این قضیه دور نگه داشته شدیم، و من همچنان نگران محتویات کتم بودم که نکند کار دستم بدهد!

بعد از بازجویی و شکنجه فراوان مهرآیین را به سلولی می برند که چند روز بعد یک زندانی ناپینای مارکسیست از بقایای گروه سیاهکل<sup>(۸)</sup> را به همان سلول می برند.

نگهبان در سلول را باز کرد و زندانی دیگری را به داخل هل داد و بعد به چشمه های اشاره کرد که یعنی نایبناست، هوایش را داشته باشد. از من خواست که کمکش کنم دستشویی ببرمش و اذیتش نکنم. او بیژن هیرمندپور از تئوریسین های گروه سیاهکل بود. او تقریباً مدت زندانش سرآمده بود و این بازجویی آخرش بود. خودش این طور گفت و بعد خواست که من هم خودم را معرفی کنم و علت دستگیریم را بگویم. او نایبنا بود و خیلی نامطمئن به من، فکر می کرد که من با او در یک سلول هستم تا وی را تخلیه اطلاعاتی کنم. چند روز طول کشید تا به من اعتماد کند با این که خیلی سعی می کردم به او کمک کنم. به حمام، به دستشویی می بردم و برمی گرداندمش، اما او

کم لطفی می کرد و هر وقت من به نماز می ایستادم ، شروع به مسخره کردن می کرد و سوره هایی را که من می خواندم ، او بر عکس می خواند. مسخره می کرد و بشکن می زد. خب نابینا بود و نمی توانستم بزمنش . حرف هم حالیش نبود. می گفتم: بیژن ! این کارها را نکن ، تو مارکسیستی و من مسلمان ، اما این دلیل نمی شود که تو به اعتقادات من توهین کنی . تو برای من محترمی ، اعتقادات هم محترم است و کاری هم ندارم که مارکس و لنین چه گفته اند. پس تو هم حریم مرا نگهدار . من نمی توانم به تو جسارت کنم . پس خودت را نگهدار ؛ اما او به کارش ادامه می داد و من مجبور بودم تحمل کنم و بردباری به خرج دهم .

غذایی که آنجا به ما می دادند فاقد گوشت بود ؛ یا استخوان بود یا آب خالی . می ترسیدم که هیرمندپور فکر کند که من گوشت ها را سوا کرده و می خورم و استخوان ها را برای او می گذارم ؛ لذا یک بار که غذا خورش می آوردند ، بلافاصله دست او را گرفتم و کردم داخل خورش ، گفتم بیژن ببین این غذا فقط استخوان دارد و از گوشت هیچ خبری نیست . مبادا فکر کنی که چون نابینایی من سوءاستفاده می کنم و گوشت ها را می خورم و استخوانش را برای تو نگه می دارم . گفت نه خیالم راحت است . از آن جا که این دوره بازجویی آخر او بود خیلی سخت می گرفتند و اذیتش می کردند .

یک بار او را بردند و آن قدر کتکش زده بودند که وقتی آوردندش من گریه ام گرفت . گفت چرا گریه می کنی اگر دشمن بفهمد خوشحال می شود. به او حالی کردم از این که یک آدم کوری را که قدرت دفاع از خود ندارد چنین زده اند دلم سوخته است . او باورش نمی شد و به فکر فرو رفت . یکی دو روز بعد خانواده اش به ملاقات آمدند و به او یک ملحفه دادند. او آمد و ملحفه را داد به من و گفت : محمد ! این ملحفه را آوردم برای این که فقط تو رویش بایستی و نماز بخوانی چون پتوهای این جا همه خونی است . از آن پس او ساکت ، خاموش و با چشم دل به تماشای نماز من می ایستاد و من خوشحال بودم که بالاخره صبر بر این دشواری ، هموار شد. وقتی مرا می خواستند به قزل قلعه منتقل کنند گریه امان بیژن را بریده بود. می گفت : مرا آزاد می کنند ولی تو بلائی سرم آوردی که هیچ وقت فراموش نمی کنم و سخت در آغوشم می گریست ...

قبل از این که مهرآیین را به قزل قلعه انتقال دهند ، او ملاقاتی با همسر و چهار فرزندش (سه پسر و یک دختر) دارد . او را محدود کردند که از مسائل و مصائبی که بر سرش گذشته چیزی نگوید و او به دنبال فرصتی است تا از همسرش سرانجام محتویات کت را بپرسد. تا این که نگهبان مأمور سیگاری به لب گرفت اما کبریت نداشت یا فندکش روشن نشد. از چادر بیرون رفت که آتش سیگار تهیه کند .

... تا رفت بیرون از خانم پرسیدم آن شب که کت و شلوارم را آوردی انداختی تو ماشین ،

گزارش خاطره

وسایلش چه شد. گفت شاید باور نکنی، داشتم داخل اتاق جیب های آن را خالی می کردم و به سینه ام می ریختم که ناگهان مأموری بالا آمد و مرا در این حالت دید. سریع پشتش را به من کرد و گفت: آبی زود باش، معطل نکن! با شنیدن این خبر به یک آرامش و طمأنینه خاطری رسیدم و شدیداً تحت تأثیر کار آن مأمور بودم که چطور در دستگاہی مثل ساواک چنین آدم با شرف و با وجدانی پیدا می شود؟!

مهرآیین تأکید می کند که از او اسمی نداشتند و پس از پیروزی انقلاب با توجه به مشخصات ظاهری که همسرش از آن مأمور گفته بود، به دنبالش می گردد تا اگر در دسری یا مشکلی برایش پیش آمده باشد کمکش کند، اما موفق به یافتنش نمی شود.<sup>(۹)</sup> از خاطرات شنیدنی محمد جودو در اوین برخوردار وی با حسینی<sup>(۱۰)</sup> شکنجه گر ساواک است :

در سلول نشسته بودم که در باز شد و یک نفر شبیه گوریل که دست هایش درازتر از بدنش بود، وارد شد، دیدم می خندد، من هم خندیدم، پرسید: چرا می خندی؟ گفتم: شما خندیدید من هم خندیدم که یک دفعه با پوتین های سنگینی که به پا داشت شروع کرد به زدن، هر چه ما قسم و آیه خوردیم که منظوری نداشتیم، فایده ای نداشت. بعداً فهمیدم که او حسینی جلاد و شکنجه گر معروف ساواک است که به خاطر زخم و جراحی که در صورت داشت به شکلی جلوه می کرد که گویی همیشه می خندد! من به خاطر این که بدنم از فرم خارج نشود در همان سلول کوچک ورزش می کردم. یک روز که برای همین منظور چهار دست و پا از دیوار سلول بالا رفته بودم و نزدیک سقف شده بودم، حسینی آمد، دریچه در سلول را بالا زد، از نگهبان پرسید: این کجاست. نگهبان گفت: مثل این که دستشویی رفته است. دریچه که پایین آمد من یواش یواش سرخوردم و آمدم پایین. حسینی رفت و دوری زد و آمد و دوباره دریچه سلول را بالا زد و پرسید: تو کجا بودی؟ گفتم: دستشویی! کمی نگاه نگاه کرد و رفت.

در قزل قلعه مقدمات تشکیل دادگاه محاکمه مهرآیین فراهم آمد. دادگاه به مانند بسیاری از دادگاههای سیاسی آن روزگار فرمایشی بود و از آن رو تشکیل می شد که فرم و شکل قانون حفظ شده باشد. پس از طی مراحل پرونده خوانی و بازپرسی و تعیین وکیل، دادگاه بدوی تشکیل شد...

دادستان پاشد ادعای نامه اش را خواند و بعد درخواست اشد مجازات برای ما کرد. وکیل ما هم بعد بلند شد و دفاع کرد: ریاست محترم دادگاه! ایشان جوان بوده، جوانی کرده، کارش از نادانی بوده، معیل است آگاهی به کارش نداشته است. حالا در پرونده اش ذکر شده که مسلسلی هم داشته است... که من یک دفعه جا خوردم، رنگم پرید و گفتم این حرف دیگر از کجا آمد! رئیس

دادگاه داشت چرت می زد و حواسش نبود، اما دادستان با شنیدن این جمله گویا دلش به حال من سوخت، بلند شد و پس از کسب اجازه گفت: من نظر مقام ریاست محترم دادگاه را به محتوای این پرونده جلب می کنم. گویا وکیل محترم، این پرونده را دقیق نخوانده است، در پرونده ایشان هیچ اشاره ای به مسلسل و یا هر اسلحه دیگری نشده است. دفاع ادعایی غلط است. که دیگر حاضرین زدند زیر خنده. وکیل شرمند شد و برای توجیه گفت من عذر می خواهم، از تذکر به جای دادستان محترم تشکر می کنم. بله ایشان درست می فرمایند من پرونده این متهم را با پرونده یکی دیگر از متهمین اشتباه گرفته ام.

محمد مهرآیین در این دادگاه به سه سال زندان محکوم شد اما پس از اعتراض، محکومیت او در دادگاه تجدیدنظر به یک سال و نیم کاهش یافت و در اردیبهشت ۱۳۵۲ پس از سرآمدن دوره محکومیت آزاد شد. اما این آزادی خیلی کوتاه بود. بعد از حدود شش ماه دوباره محمد را دستگیر می کنند و این بار وی را به زندان کمیته مشترک ضدخرابکاری می برند. در این زندان با او برخورد بسیار وحشتناکی می شود و تحت شکنجه های شدیدی قرار می گیرد. دستگیری دوم محمد مربوط بود به پرونده عظیمی کتاب فروش که قبلاً مهرآیین در زیرزمین یا انبار کتاب فروشی وی کلاس آموزش جودو و دفاع شخصی برگزار کرده بود.

۲۹۴

بازجویان معتقد بودند که مهرآیین در بازداشت پیشین، صداقت به خرج نداده است و تمام مطالب و حرف هایش را نگفته است. در این مرحله از آزار و شکنجه، ساواک به منظور از پا درآوردن این مرد تنومند و قدرتمند در صدد برآمد تا آسیبی جدی به کمر او وارد کند تا برای همیشه از خطر چنین فردی دور بماند.

اسماعیلی یکی از بازجوها و شکنجه گران سفاک و فحاش کمیته بود، که کار مرا به او داده بودند... کشیده ای محکم گذاشت توی گوشم و گفت ببریدش اتاق تمشیت. مرا بردند پایین و شروع کردند به زدن. اسماعیلی گفت: این بار می خواهیم از مردی بیندازیمت که خیالت راحت شود که دیگر بچه دار نشوی. مرادمر خوابانندند، دو سر باز با پا محکم به روی ران هایم ایستادند. اسماعیلی که خود آدم با قدرتی بود زانویش را گذاشت روی کمرم و بعد با دست به شانه هایم قلاب کرد و بعد یک دفعه با تمام قدرت مرا بالا کشید، از شدت درد بی هوش شدم، وقتی به هوش آمدم دیگر نمی دانستم که چه ساعتی از شب است.

مهرآیین از کمر آسیبی جدی دید. در فرصت های گوناگون چه در داخل و چه در خارج از کشور در صدد معالجه این آسیب برآمد. اما تمامی پزشکان متخصص و جراح بر این نظر بودند که جراحی سودی ندارد و او باید با این درد مدارا کند. تمرین های فیزیوتراپی از شدت درد او کاسته است. اما کاملاً رهایش نکرده است.

گزارش خاطره

مهرآیین بعد از یک ماه بازداشت و شکنجه، غافلگیرانه آزاد می شود. نقشه ساواک آن بود که از طریق وی به سایر افراد برسد. محمد از این فرصت برای مداوای درد کمرش به بیمارستان بازرگانان و پزشکان دیگر رفت اما سودی نبخشید و بنا بر همان مدارا شد. دو سه ماه بعد وقتی ساواک در انجام نقشه اش ناکام ماند، دوباره او را دستگیر کرد و به کمیته مشترک برد. دوباره روز از نو روزی از نو؛ کتک، شلاق و شکنجه...

افسر نگهبان در کمیته ما را تحویل نگهبان داد و گفت این را ببر طبقه سوم بین کدام اتاق خالی است جایش بده. او هم ما را برد به اتاقی در بند عمومی. در را که باز کرد، نگاه کردم دیدم چند تا از بچه ها آشنا هستند، به روی خود نیاوردم. نگهبان به بچه ها گفت: این را می شناسید؟ (خب از سادگی اش بود) بچه ها گفتند: نه! خلاصه مرا انداختند پیش افرادی که برایم آشنا بودند!

ساواک در این نوبت از دستگیری به دنبال سرمنزل و مقصد پولی است که به مهرآیین رسیده بود. در این ارتباط سه نفر مرتضی نبوی، یار محمدی و محمد صحراکار به غیر از محمد دستگیر شده بودند. سید مرتضی نبوی بعد از یک ماه شکنجه و اذیت پذیرفته بود که پول را جمع آوری و در اختیار یار محمدی قرار داده بود. یار محمدی هم از واسطه دیگری به نام صحراکار اسم برده بود. صحراکار هم پول را به مهرآیین داده بود و از طریق او پول به سازمان مجاهدین رسیده بود. ساواک می خواست بداند که مهرآیین در سازمان پول را به چه کسی داده است.

محمد صحراکار از دوستان بازاری من و ساعت فروش است. این بنده خدا را از توی حجله برداشته و به کمیته مشترک آورده بودند. خب تلاش من این بود که نگویم پول را به چه کسی داده ام. ما چهار نفر (نبوی، یار محمدی، صحراکار و من) را وادار کردند که همدیگر را بزیم. شلاق را دادند دست من گفتند به یکی بزیم، نزد. به دیگری گفتند بزنی تو گوش صحراکار نزد. تو گوش یار محمدی نزد. هیچ یک از ما حاضر نشد که زیر گوش دیگری بزنی. آقا مرتضی نبوی ضعیف الحثه و نحیف بود. خیلی هم اذیتش کرده بودند. استخوانی استخوانی شده بود. واقعاً چطور می شد او را زد؟! یک لحظه یادم آمد که صحرا کار تازه داماد است. حرف رکیکی به او زدم و گفتم مردیکه پول را چه کار کردی؟ گرفتی بر دی عروسی کردی، ماشین خریدی، خب بگو چه کار کردی؟ چه غلطی کردی؟ او هم خیلی سریع گرفت که منظور من چیست؟ گفت: اگر بگویم شما عصبانی می شوید، همین است که می گویی، پول را خرج عروسی و خرید ماشین زیان کردم، هیچی هم از آن نماند و تمام شد...

به این ترتیب این قصه خاتمه یافت و آن ها را به داخل سلول فرستادند. اما برخوردهای غیر انسانی با متهمین ادامه می یابد، و به بهانه های مختلف آنها مورد اذیت و آزار قرار می گیرند. برای حمام ده دقیقه وقت می دادند. دو نفر را به زیر یک دوش می فرستادند، روشنایی هم نبود و

ما کورمال کورمال پشت هم را صابون می زدیم ، و همیشه بدنمان را تا آخرین دقایق صابونی نگه می داشتیم ، چون اگر می دیدند که بدنمان تمیز است فوری ما را بیرون می کشیدند. خود حمام رفتن یک شکنجه بود. جمعه ها و هر پانزده روز یک بار تکرار می شد. یک بار وقتی به حمام می رفتیم من از دوستم پرسیدم حوله آوردی؟ مأمور همراه فکر کرد که ما درباره مطالب خاصی صحبت می کنیم ، لذا ما را به کناری کشید و پرسید چه گفتید؟ منتظر جواب نماند با پوتینی که به پا داشت زد به ساق پایم ، گفتم چرا می زنی؟! لگد دوم را که آمد بزنند در هوا پایش را گرفتم و کشیدم بالا ، که با پشت خورد به زمین ، ریختند سرما و دِ بزن. این در حالی بود که من همچنان از درد کمر عاصی بودم. بعد از این که خونین و مالین شدیم ما را بردند به داخل سلول انداختند ، آن مأمور ساواکی و مضروب فردای آن روز (شنبه) با دو نگهبان دوباره آمد و باز دق و دلی اش را خالی کرد. بهانه می گرفت که چرا من در این سلول هستم. بچه ها گفتند که من برای همین اتاق هستم. نگهبان موضوع را پرسید ، گفتم بابا موضوع این بود که من از این همراه پرسیدم حوله را آوردی؟ بعد بی خودی کتک خوردیم. دیگر رهایمان کردند.

آشنایی مهرآیین با یکی از معروفترین چهره های ساواک به نام «تهرانی»<sup>(۱۱)</sup> نیز نمی تواند از آلام و دردهای او بکاهد و یا مفری برای او از حبس ها و شکنجه های پی در پی باشد.

یک روز من در این فکر بودم که چه شد که کار ما به این جا کشید؟ آخر این قضایا به کجا ختم می شود؟ بعد از این چه اتفاقی می افتاد؟ که در سلول باز شد و آقای بلندقد و سیه چرده وارد شد و سلام کرد. خواستم بلند شوم که گفت: نه! بنشین! پرسید: مرا می شناسی، محمد؟! گفتم: نه! گفت: خوب نگاه کن. نگاهش کردم و گفتم: نه! گفت خوب دقت کن مرا جایی ندیده ای مثلاً در خیابان آیزنهاور (آزادی)، کلاس جودو! مستر جان فرانسوی؟! گفتم: خب، ولی به یاد نمی آورمتان. گفت: سال ۴۴-۴۵ را یادت نمی آید، من هم در کلاس مستر جان آموزش می دیدم، تو ارشد کلاس بودی، اولین کسی که طرز لباس پوشیدن و کمر بند بستن را یاد من داد. گفتم: خب، خیلی ها آن جا می آمدند و می رفتند همه شان را به خاطر ندارم. گفت ولی من تو را خوب به یاد می آوردم، به همان اندازه ای که تو در آن جا به من آموزش دادی و کار کردی، به گردنم حق داری. بعد یک مقدار نصیحتم کرد که چرا وارد گروه های خرابکار شده ای، بهتر است که بیایی حرفه ای را بزنی و...

مهرآیین در یادمان های خود بیشتر آزردها را ناشی از تحقیرهای روحی و روانی می داند. اینکه به شخصیت افراد توسط آدم هایی بی شخصیت توهین می شد و اینکه دید انسانی در میان ایشان وجود نداشت و...

نمی شود گفت که همه بازجوها و مأمورین و نگهبان ها آدم های بدی بودند، ولی خب در بین

گزارش خاطره

ایشان انسان‌های کثیف و خبیثی بودند. معمولاً نگهبان در اتاق را باز می‌کرد و می‌گفت بروید از پایین کتری یا مثلاً ظرف غذا را بیاورید. از کسانی که بدو برای این کار می‌رفت من بودم و یکی از دوستان. پیراهن مان را به سرمان می‌کشیدیم طوری که فقط جلوی پای مان را ببینیم، از پله‌ها پایین رفته و کتری و قابلمه غذا را به بالا می‌آوردیم.

یک بار وقتی کتری را آورده و جلوی نگهبان گذاشتم، گفتم: دو دقیقه بروم دستشویی. گفت: برو! رفتم؛ وقتی باز گشتم از صحنه‌ای که دیدم تعجب کرده و عصبانی شدم. نگهبان داشت با یک لنگه دمپایی زندانیان که با آن به دستشویی می‌رفتند شکری را که درون کتری جای ریخته بود هم می‌زد. با خشم و تندی به او نگاهی کردم، گفتم: چرا این جور می‌کنی؟! گفت: خفه، برو تو! رفتم داخل بلند بلند به بچه‌ها گفتم که چه دیدم و خواستم که از آن‌جا نخورند، سلول‌های مجاور هم صدایم را شنیدند و آن‌ها نیز صدای اعتراض شان بلند شد. آمدند و سلول مرا جدا کردند، یک هفته بعد هم به زندان قصر انتقال دادند.

در زندان قصر، مهرآیین ابتدا به قرنطینه فرستاده می‌شود. به دلیل نبود بهداشت و تغذیه کافی و دور بودن از تابش نور خورشید در زندان کمیته مشترک — که خود نوعی شکنجه بود — بیشتر زندانیان به بیماری‌های مختلف پوستی و گوارشی مبتلا می‌شدند که لازم بود در این نقل و انتقال‌ها مدتی در قرنطینه به سر برند. مهرآیین در زندان قصر فرصتی می‌یابد تا در بندهای مختلف زندان قصر: ۱، ۲، ۳ و ۴ تعدادی از دوستان و آشنایان خود را ببیند و با چهره‌های جدیدی نیز آشنا شود. او رفتار و برخورد پاسبان‌ها و نگهبان‌های زندان قصر را انسانی‌تر و بهتر از ماء‌مورین زندان کمیته مشترک ارزیابی می‌کند.

وی یکی از توفیقات خود را در این زندان آشنایی با آیت‌الله غفاری می‌داند.

... شهید آیت‌الله غفاری یک انسان به تمام معنا و والا بود. در بندهای مختلف زندان قصر مرسوم بود که هر روز دو-سه نفر برای کارگری انتخاب می‌شدند تا نظافت اتاق‌ها و شستشوی ظرف و ظروف، گسترده و جمع کردن سفره و... را انجام دهند. وقتی نوبت آیت‌الله غفاری می‌شد با اینکه ایشان کسالتی داشت، نمی‌پذیرفت کس دیگری از علاقه‌مندان این کار را بکند. خودش بلند می‌شد و در حالی که قبای عربی به تن داشت مانند یک جوان برومند کارهای بر عهده‌اش را انجام می‌داد. جالب این که کار بقیه همیشه یک اشکالی داشت ولی کار شهید غفاری بی‌کم و کاست بود.

مهرآیین در قصر علیرضا زمردیان<sup>(۱۲)</sup> را می‌بیند و توضیح می‌دهد که به درخواست رهبری سازمان (حنیف نژاد) محل قرار با وی را به ساواک گفته است و این که مطمئن بوده، نبود علامت سلامت علیرضا را متوجه خطر می‌کرده است. زندان قصر فرصتی است که او تجدید

دیداری با آقایان عسکر اولادی، حیدری، (هاشم) امانی، شهید عراقی، جواد منصوری و... داشته باشد. اما شنیدن نام مجید تماشا از دهان نگهبان زندان، برای او غریب است.

در زندان قصر بچه‌ها با اجازه افسر نگهبان برای خود سرگرمی‌هایی رو به راه می‌کردند. همچنین کلاس‌های مختلف زبان، تفسیر قرآن و... داشتند. گاهی وقت‌ها روزنامه و مجله تاریخ گذشته و سانسور شده‌ای هم به بند می‌آمد. استوار آذری زبانی در آن جا بود به نام «استوار مختاری» که رابطه خوبی هم با بچه‌ها داشت. روزی ما مشغول کار و سرگرمی بودیم که دیدیم استوار مختاری دارد داد می‌زند: مجید تماشا! مجید تماشا! بچه‌ها فکر کردند حتماً زندانی جدیدی آمده است. او به چند اتاق سرزد و پرسید چنین کسی دارید؟ گفتند: نه! بعداً فهمیدیم که موضوع از چه قرار است. در حقیقت افسر نگهبان که کار سانسور مجله‌ها را انجام می‌داد، استوار مختاری را به داخل بند می‌فرستد تا «مجله تماشا» را بیاورد و او آن را با «مجید تماشا» اشتباه گرفته بود. وقتی استوار مختاری به نزد افسر نگهبان بر می‌گردد و می‌گوید که چنین کسی در بند نبود، افسر می‌پرسد چه کسی؟ که مختاری می‌گوید: خب مجید تماشا! که افسر کلی می‌خندد و برای ما هم این موضوع مدت‌ها موجب انبساط خاطر و شوخی شده بود.

محمد داوودآبادی را پس از دو سال از زندان قصر به زندان اوین منتقل می‌کنند و در سال ۵۶ پس از پشت سر گذاشتن روزهای خوش و ناخوش اوین مدت محکومیت وی سرآمده و آزاد می‌شود. اما قبل از آزادی او با یک واقعیت مهمی رو به رو می‌شود:

مرا که آزاد می‌کردند، منوچهری و تهرانی صدایم کردند و گفتند: محمد داری می‌روی اما بدان که ما همه قضایا و اصل وقایع را می‌دانیم. گفتم: اصل چه قضیه‌ای را؟! گفتند: ما می‌دانیم که تو در جریان گروگانگیری والا گهر شهرام نقش اساسی داشتی. گفتم: اگر می‌دانستید، قاعدتاً من باید اعدام می‌شدم. گفتند زمانی ما این مطلب را فهمیدیم که کار از کار گذشته بود. خیلی دیر شده بود و کسانی مثل مشکین فام، بدیع زادگان و حنیف نژاد به خاطر آن اعدام شده بودند، و اگر ما این قضیه را رو می‌کردیم، آن وقت خودمان زیر سؤال می‌رفتیم و ساواک در چشم شاه ضعیف جلوه می‌کرد و ما خود به خاطر سهل‌انگاری مجازات می‌شدیم. برو که شانس آوردی و ما تمام ردپاها را در پرونده پاک کردیم. پرسیدم: چطور شما این قضیه را فهمیدید. گفتند: وقتی وحید افراخته<sup>(۱۳)</sup> در سال ۵۴ دستگیر شد نه این موضوع بلکه قضایای زیادی را مثل قتل مجید شریف واقفی را برای ما روشن کرد و خیلی‌ها را هم لو داد.

محمد مهرآیین در حالی پا از زندان بیرون می‌گذارد که لحظه‌ای تصویر محمد حنیف نژاد از ذهنش محو نمی‌شود و مدام صدای او را می‌شنود که می‌گوید: «محمد! همه چیز را بگو الا آن مطلب اصلی را».



## پانوشت ها :

۱- ابوالفضل صنوبری ، بلورفروش از شاگردان استاد بزرگ عرفان مرحوم شیخ رجبعلی نکوگویان - خیاط - بود که خود نیز از معلمان و عارفان معاصر به حساب می آید. محمدباقر صنوبری از اعضای حزب ملل اسلامی و یکی از مبارزین سیاسی حکومت پهلوی فرزند وی است .

۲- محمد حنیف نژاد به سال ۱۳۱۷ در شهر تبریز متولد شد و در خانواده ای فقیر اما مذهبی تربیت یافت . او با ورود به دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران به عضویت شاخه دانشجویی جبهه ملی در دانشگاه تهران درآمد. در سال ۱۳۴۰ با تأسیس نهضت آزادی ، به آن پیوست . او برای اولین بار در اول بهمن ۱۳۴۱ به خاطر اعتراض به فراندوم انقلاب سفید دستگیر شد و به زندان قزل قلعه برده شد. او به همراه چند تن از دوستانش پس از سرکوب قیام خونین ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بر آن شد تا تغییری در ساختار مبارزه بدهد، لذا پس از دو سال جلسه و بحث در شهریور ۱۳۴۴ سازمان مجاهدین خلق ایران را با مشی مسلحانه و استراتژی قهرآمیز بنا نهاد. این سازمان بعد از نفوذ یک عنصر ساواکی به نام شاه مراد دلفانی ، در اول شهریور ۱۳۵۰ مورد حمله مأمورین ساواک قرار گرفت و بسیاری از رهبران و اعضای آن دستگیر شدند. الباقی رهبران و اعضای سازمان نیز پس از عملیات گروگان گیری دستگیر شدند. محمد حنیف نژاد رهبر و ایدئولوگ سازمان در چهارم خرداد ۱۳۵۱ تیرباران شد.

۳- در مرداد ۱۳۴۹ شش نفر از اعضای سازمان مجاهدین : حسین خوشرو ، کاظم شفیعی ها ، محمود شافعی ، محسن نجات حسینی ، موسی خیابانی و سید جلیل سید احمدیان که در دبی منتظر عزیمت به لبنان و رفتن به پایگاه الفتح برای طی دوره های چریکی و آموزش های نظامی بودند ، به دست پلیس دبی دستگیر شدند. مقاومت این شش تن در عدم ارائه اطلاعات موجب سردرگمی پلیس دبی شد. در نتیجه از ساواک ایران امداد جستند. ساواک دریافت که وضعیت این گروه کاملاً مشکوک و خطرناک است؛ از دستگاه پلیس دبی خواست که آنها را به ایران انتقال دهند. سازمان مجاهدین که خود را در برابر خطر بزرگ می دید، در صدد برآمد تا به هر نحوی شده از رسیدن این شش تن به ایران جلوگیری کند، در نتیجه سه تن به نام های عبدالرسول مشکین فام (رهبر عملیات) ، حسین احمدی روحانی و محمد سادات دربندی را عازم ابوظبی کرد. در ۱۸ آبان ۱۳۴۹ این سه تن موفق شدند به طرز زیرکانه ای خود را به همراه تجهیزات و سلاح لازم به پرواز اختصاصی دبی - بندرعباس برسانند و با موفقیت هواپیمای مزبور را روبرو و در فرودگاه بغداد فرود بیایند. پس از رفع سوءظن مقامات بعضی و امنیتی رژیم عراق این افراد (روابندگان و زندانیان آزاد شده) با هماهنگی سازمان الفتح عازم سوریه و لبنان شدند.

۴- شهرام پهلوی نیا (قوام) متولد ۱۸ فروردین ۱۳۱۷ ، لیسانس علوم سیاسی بود که بازرگان و حق العمل کار تمام عیاری از آب درآمد و ثروت هنگفتی اندوخت . او شهرت خوبی نداشت و در بیست شرکت از جمله حمل و نقل ، کلوپ های شبانه ، ساختمانی ، تبلیغاتی و توزیع ، سهام داشت .

۵- علی اصغر بدیع زادگان ، در سال ۱۳۱۹ در شهر اصفهان و در خانواده ای متوسط الحال و مذهبی متولد شد. دوره دبیرستان را در اصفهان گذراند. در سال ۱۳۳۹ با اخذ بورسیه تحصیلی وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد و در این دوره به فعالیت در جبهه ملی و نهضت آزادی و انجمن اسلامی دانشجویان پرداخت . در سال ۱۳۴۲ به سربازی رفت و در کارخانه اسلحه سازی تهران مشغول به کار شد. ضمن این که ارتباط خود را با دوستان مبارز و سیاسی اش (حنیف نژاد و سعید محسن) حفظ کرد. پس از پایان سربازی به عنوان مدرس شیمی در دانشگاه تهران به کار گرفته شد. بدیع زادگان از جمله دستگیر شدگان پس از عملیات گروگان گیری است که به سختی شکنجه شد و سرانجام به همراه حنیف نژاد ، سعید محسن ، عبدالرسول مشکین فام و محمود عسگری زاده در بامداد چهارم خرداد ۱۳۵۱ اعدام شدند.

۶- علی اکبر نبوی نوری از اعضای رده بالای سازمان مجاهدین خلق بود که بعد از عملیات ناموفق گروگان گیری پسر اشرف دستگیر و روانه زندان شد. او پس از آزادی با اشرف ربیعی ازدواج کرد. وی در پی اعلام تغییر ایدئولوژی و گرایش به

## مختصره مصالحت نارنجی

مارکسیست در سازمان از آن جدا شد و گروه مستقلی را به نام فریاد خلق خاموش نشدنی است، ایجاد کرد و به مبارزات خود تداوم بخشید. این گروه توانست چندین عملیات از قبیل انفجار مقر حزب رستاخیز تبریز در سال ۵۴ و انفجار مقر حزب رستاخیز قزوین در اردیبهشت ۱۳۵۵ را ترتیب دهد. نبوی نوری در اواخر سال ۱۳۵۴ نشریه‌ای تحت عنوان «وقایع سال گذشته» را منتشر و در بهار سال ۵۵ در دانشگاه صنعتی شریف توزیع کرد. سرانجام وی در اسفند ۱۳۵۵ در درگیری با ساواک به ضرب گلوله به شهادت رسید.

۷- سازمان مجاهدین خلق با چنین رهبرانی پا به عرصه سیاسی گذاشت و بسیاری از رهبران و اعضای خود را در راه مبارزه با رژیم پهلوی از دست داد. اما متأسفانه این سازمان به لحاظ ضعف در بینش و ایده و عقیده با اصالت دادن به مبارزه به دامن مکتب‌های الحادی در غلبد و در سال ۱۳۵۴ به صورت رسمی و به رهبری محمد تقی شهرام اعلام نمود که ایدئولوژی مارکسیست را پذیرفته است. این سازمان پس از پیروزی انقلاب اسلامی وقتی نتوانست خود را همپای مردم انقلابی نماید و رهبری حضرت امام خمینی (ره) را بپذیرد رویاروی نظام جمهوری اسلامی ایستاد و دست به سلاح برد و با انفجارات و عملیات مسلحانه علیه دولتمردان و مردان انقلابی ایران اسلامی دشمنی خود را عمق بخشید و ماهیت نفاق‌آلود خود را عیان ساخت. عداوت و ماهیت منافقانه این سازمان با جمهوری اسلامی ایران همچنان ادامه دارد.

۸- گروه سپاهک، آن بخش از سازمان چریک‌های فدائی خلق است که در نوزده بهمن ۱۳۴۹ به پاسگاه ژاندارمری در روستایی واقع در جنگل‌های سپاهک (در گیلان) حمله کرده و آن‌جا را به اشغال خود درآوردند و پس از مصادره سلاح‌های پاسگاه و تهیه آذوقه به دل جنگل رفتند. در پی آن دستگاه پلیسی و نظامی رژیم شاه سریع وارد عمل شد و طی یک عملیات گسترده تعدادی از این گروه را کشته، زخمی و دستگیر کردند. پس از آن این گروه معروف به گروه جنگل یا گروه سپاهک شدند.

۹- بدیهی است در هر سیستمی انسان‌های خوب و بد (مثبت و منفی) با نسبت‌های متفاوت وجود دارند. در سیستم پلیسی ساواک و یا هر تشکیلات امنیتی - نظامی رژیم شاه گرچه افراد و رهبران و مسئولین آن برای تقویت رژیم گردآمده بودند و برای رسیدن به مقاصد خود دست به هر جنایتی می‌زدند اما در همین سیستم هم می‌توان به طور استثنا انسان‌های آگاه و خداترس را یافت که از بدحادثه یا به تقدیری نامعلوم به آن گرداب افتاده بودند.

۱۰- حسین شعبانی معروف به «حسینی» بازجو و شکنجه‌گر ساواک در کمیته مشترک و زندان اوین بود. او در سال ۱۳۳۲ که گروه‌بان رکن ۲ ارتش بود مسئولیت شکنجه‌های آن سال سپاه را در قزل قلعه و دیگر مخفی‌گاه‌های مخوف رژیم به عهده داشت. او به لحاظ ظاهر خیلی درشت و با سری کوچک بود. دندانهای درازش با پریدن مدام گونه‌اش بیرون می‌زد گویی که مدام می‌خندد. حسینی شکنجه‌گر پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ۱۳۵۷/۱۲/۲۶ به محاصره نیروهای انقلابی درآمد و با سلاح کمربندی خود، دست به خودکشی زد و زنده نماند تا به جنایتهای بی‌شمار خود در ساواک و کمیته مشترک پاسخ بگوید و محاکمه شود.

۱۱- بهمن نادری پور معروف به «تهرانی» از بازجویان حرفه‌ای و شکنجه‌گران ساواک و کمیته مشترک بود که پس از پیروزی انقلاب اسلامی دستگیر، محاکمه و اعدام شد. او در سال ۱۳۲۴ در تهران متولد شد و در ۱۳۴۶ به ساواک پیوست.

۱۲- علیرضا زمردیان، فردی بسیار منظم و از شاگردان دبیرستان علوی بود. خانواده وی بسیار مذهبی و متدین بودند. او به هنگام تحصیل در دانشگاه به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمد. او نیز از جمله کسانی است که پس از تغییر ایدئولوژی و گرایش به مارکسیست سازمان در سال ۱۳۵۴، تغییر ایدئولوژی داد. لیلا زمردیان خواهر وی و همسر مجید شریف واقفی بود.

۱۳- وحید افراخته معروف به «حیدر» از عناصر عملیاتی سازمان مجاهدین خلق که از ضربه ساواک در شهریور ۱۳۵۰ مصون ماند و در شاخه مجید شریف واقفی فعالیت نمود. در سال ۵۳ که شاخه تقی شهرام، سازمان را به لحاظ ایدئولوژیک به

## گزارش خاطره

سوی انحراف و مارکسیست می برد وی از شاخه شریف واقفی (شاخه مذهبی سازمان) جدا و به شاخه بهرام آرام (شاخه به اصطلاح معتدل) پیوست تا پروسه تغییر بر روی او به آرامی صورت پذیرد. او چنان دچار تغییر شد که دستش را به خون مجید شریف واقفی آلوده نمود. وی در ترور دو مستشار نظامی سرهنگ «شفرجویز» و سرهنگ دوم «جک ترنویل»، انفجار هتل شاه عباسی اصفهان و چند انفجار دیگر در تهران شرکت داشت. وی در نیمه دوم سال ۵۴ دستگیر و هر آن چه را که درباره سازمان و اعضا و رهبران می دانست در اختیار ساواک قرار داد تا شاید از حکم اعدام رهایی یابد، اما با تمام این خوش خدمتی ها به جوخه اعدام سپرده شد.

